

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌های تری جونز
بخون و باور نکن!



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بخون و باور نکن!

• قصه های تری جونز •

• امیر مهدی حقیقت •



سرشناسه: جونز، تری، ۱۹۴۲ - م.

Jones, Terry

عنوان و نام پدیدآور: بخون و باور نکن! / نویسنده: تری جونز؛ تصویرگر: مایکل فورمن؛ مترجم: امیرمهدی حقیقت.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۵۵ ص. مصور(رنگی)؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: قصه‌های تری جونز؛ ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۰۲-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Fairy Tales, 2013

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی

موضوع: Short stories, English

شناسه‌ی افزوده: فورمن، مایکل، ۱۹۳۸ - م، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Foreman, Michael

شناسه‌ی افزوده: حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۳، مترجم

شناسه‌ی افزوده: Amir Mehdi Haghighat

رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۴ دا

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۳۶۰۲۸

۷۱۵۵۳۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌های تری جونز: بخون و باور نکن!

نویسنده: تری جونز

تصویرگر: مایکل فورمن

مترجم: امیرمهدی حقیقت

ویراستار ادبی: فاطمه کاوندی

ویراستار فنی: زهرا فرهادی‌مهر - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - حمیده فهیمی - نسرين صفری

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۰۲-۰

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: شادرنگ

صحافی: تیرگان

قیمت: ۶۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



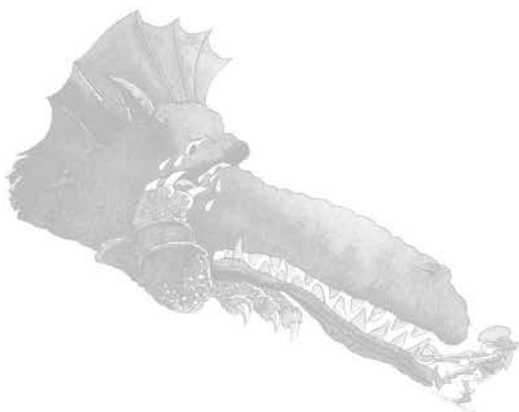
www.porteghaal.com

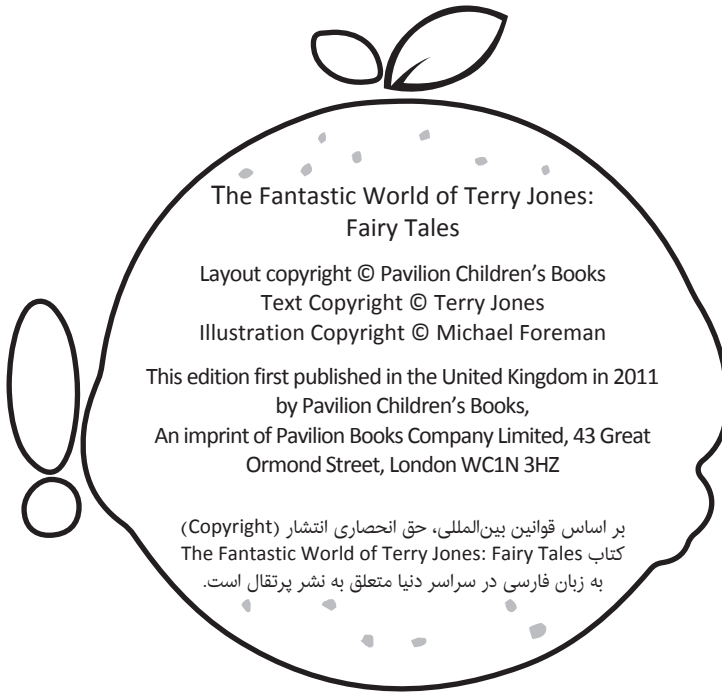


kids@porteghaal.com

برای آیدا، علی و نیل،
اولین شنونده‌های این قصه‌ها
ا.ح







The Fantastic World of Terry Jones:
Fairy Tales

Layout copyright © Pavilion Children's Books

Text Copyright © Terry Jones

Illustration Copyright © Michael Foreman

This edition first published in the United Kingdom in 2011
by Pavilion Children's Books,
An imprint of Pavilion Books Company Limited, 43 Great
Ormond Street, London WC1N 3HZ

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب The Fantastic World of Terry Jones: Fairy Tales
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فهرست

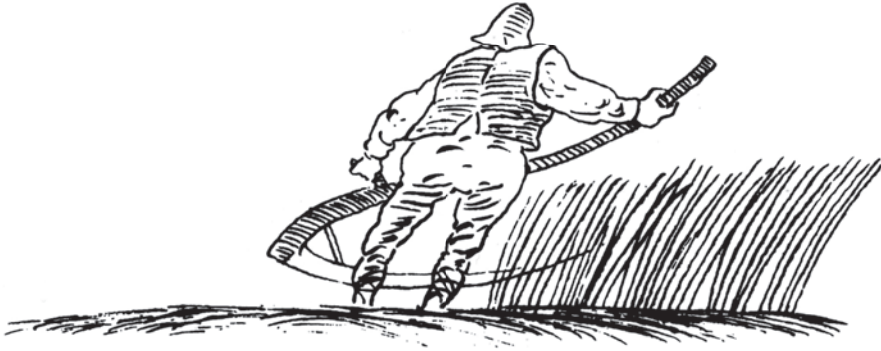
۱۱	گندمچه
۱۵	شاه کله‌پوک
۲۱	اسب کیکی عجیب و غریب
۲۵	شب‌پَر
۳۱	سه قطره باران
۳۲	پروانه‌ای که آواز می‌خواند
۳۶	جَک یک‌قدمی
۴۳	جعبه‌ی شیشه‌ای
۴۸	کتی دودل
۵۲	شهر چوبی
۵۸	کشتی استخوان
۶۳	آینه‌ی پیتر ساده‌لوح
۶۸	مولی شجاع
۷۲	ببر دریایی
۷۷	روح‌های بادی
۸۲	دماغ‌گنده‌ها
۸۷	ماهی دنیادیده
۹۱	تیم اولیری
۹۶	جادوگر و گربه‌ی هفت‌رنگ
۱۰۴	درخت هیولایی

۱۰۷	قوطی
۱۱۲	مردی که همه‌ی دنیا مال او بود
۱۱۷	چرا پرنده‌ها صبح‌به‌صبح آواز می‌خوانند
۱۲۲	کلید
۱۲۶	شربت لی‌پو
۱۳۲	جزیره‌ی میوه‌های بنفش
۱۳۷	دیو هزاردندان
۱۴۲	قصر آن دوردورها
۱۴۶	شیطان و دکتردوربینی
۱۵۰	کشتی‌ای که به هیچ‌جا می‌رفت





گندمچه



روزی، کشاورزی رفته بود مزرعه و داشت گندم درو می کرد که یک مرتبه خیال کرد از آن دوردورها صدای گریه می شنود. به کارش ادامه داد و صدای گریه هم هی بلند و بلندتر شد. کشاورز گندمها را درو کرد و درو کرد تا وقتی که فقط یک خوشه گندم ماند. بعد دید انگار صدای گریه درست از توی همین خوشه می آید. کله اش را برد جلو و وسط خوشه ی گندم یک موجود کوچولو را دید که از ساقه ی گندم درست شده بود. این موجود کوچولو وسط خوشه نشسته بود و داشت گریه می کرد.

کشاورز گفت: «چه شده؟»

موجود کوچولو سرش را بلند کرد و گفت: «برای تو که مهم نیست.» و باز زد زیر گریه.

کشاورز، که مرد مهربانی بود، گفت: «به من بگو مشکلت چیست؛ یک وقت دیدی

توانستم برایت کاری بکنم.»

موجود کوچولو گفت: «شما کشاورزها عین خیالتان نیست که سر ما گندمچه ها چه

بلایی می آید.»



کشاورز، که تا حالا گندمچه ندیده بود، گفت: «چرا همچین فکری می کنی؟» گندمچه سرش را بالا آورد و گفت: «ما توی خوشه‌های گندم زندگی می کنیم. مواظب گندم‌ها هستیم، آزارمان به مورچه هم نمی‌رسد. ولی شما کشاورزها هر سال با داس‌های تیز می‌آیید خوشه‌ها را می‌برید و ما گندمچه‌ها را آواره می‌کنید.»

کشاورز جواب داد: «خب عزیز من، ما باید خوشه‌ها را درو کنیم تا گندم‌هایشان را آرد کنیم و با آرد گندم، نان بپزیم و بخوریم که شکممان سیر شود. تازه، اگر خوشه‌ها را درو نکنیم، پاییز که برسد، همه‌ی خوشه‌ها خشک می‌شوند و می‌افتند؛ آن وقت شما گندمچه‌ها باز هم آواره می‌شوید.»

ولی گندمچه دوباره زد زیر گریه و گفت: «نه خیر! شما فکر می‌کنید چون ما گاهی و کوچولوییم، هر جور دلتان خواست می‌توانید با ما رفتار کنید. فکر می‌کنید می‌توانید ما را به امان خدا ول کنید که توی سرمای زمستان یخ بزنیم.»

کشاورز گفت: «بیا، من خودم برایت یک جای خوب پیدا می‌کنم که توی آن زندگی کنی.» گندمچه را برداشت، برد توی انبار گندم و گفت: «اینجا را تماشا کن! می‌توانی کل زمستان اینجا زندگی کنی، خیالت راحت باشد، جای گرم و نرم است.»

ولی گندمچه گفت: «تو خودت توی یک خانه‌ی قشنگِ سنگی زندگی می‌کنی؛ ولی فکر می‌کنی ما گندمچه‌ها چون گاهی و کوچولوییم، لیاقت نداریم یک خانه‌ی درست و حسابی داشته باشیم.»

کشاورز گفت: «نه عزیز جان؛ این جوری که فکر می‌کنی نیست.» این را گفت و گندمچه را برداشت و برد توی خانه‌ی خودش و نشان لب پنجره‌ی آشپزخانه و گفت: «بفرما. از حالا به بعد، می‌توانی اینجا زندگی کنی.»

ولی گندمچه اخم‌هایش را کرد توی هم و گفت: «تو فکر می‌کنی چون ما گاهی و کوچولوییم، لیاقت نداریم پیش خودت و زنت روی صندلی بنشینیم.»

کشاورز گفت: «نه عزیز جان؛ این جوری که فکر می‌کنی نیست.» این را گفت و یکی از صندلی‌های اتاق را کشید و آورد گذاشت بین صندلی خودش و صندلی زنش، گندمچه را هم برداشت و گذاشت روی صندلی. ولی گندمچه باز هم خوشحال نبود.

کشاورز پرسید: «دیگر چه شده؟»

گندمچه گفت: «چون ما گاهی و کوچولوییم، من را روی یک صندلی سفت

نشاندی ولی خودت و زنت روی صندلی‌هایی نشست‌اید که تشکچه دارد.»
کشاورز گفت: «نه عزیز جان؛ این جوری که فکر می‌کنی نیست.» این را گفت و
گندمچه را بلند کرد و روی صندلی‌اش تشکچه گذاشت. بعدش هم او را نشاند روی
تشکچه. ولی گندمچه باز هم خوشحال نبود.

کشاورز پرسید: «دیگر چه شده؟»

گندمچه گفت: چون من کاهی و کوچولو هستم، من را نشاندی اینجا ولی صندلی
خودت و زنت کنار آتش شومینه است و جای خیلی گرم‌ونرمی دارید.»

کشاورز گفت: «نه عزیز جان. هر جا که دوست داری

بنشین.» این را گفت و صندلی گندمچه را بلند کرد و برد

کنار شومینه. در همین لحظه آتش شومینه جرقه‌ای

زد و جرقه‌اش صاف افتاد روی گندمچه. گندمچه

هم چون کاهی بود، آتش گرفت و چون خیلی

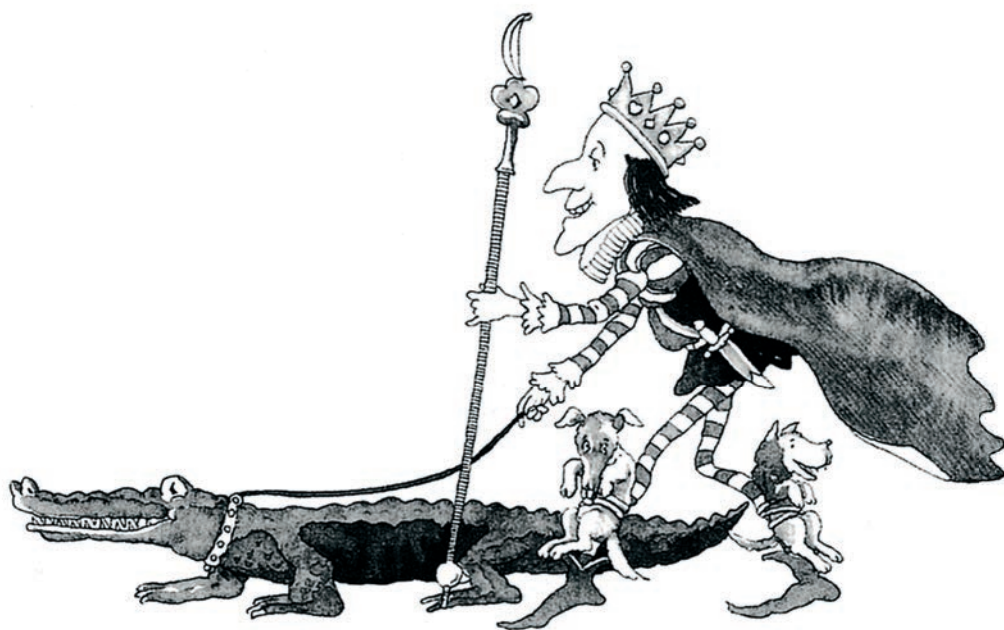
هم کوچولو بود، قبل از اینکه کشاورز و زنش

بتوانند او را نجات دهند، سوخت و دود شد

رفت هوا.



شاه کله‌پوک



شاه‌هربرت هفتم سال‌های سال، خیلی درست و عاقلانه، پادشاهی کرده بود. ولی حالا که دیگر خیلی پیر شده بود، با اینکه مردم سرزمینش هنوز خیلی او را دوست داشتند، از روی ناچاری قبول کرده بودند که شاه هرچه پیرتر می‌شود، کارهای احمقانه‌تری از او سر می‌زند. مثلاً یک روز شاه‌هربرت به هرکدام از پاهایش یک سگ را با قلاده‌اش بست و از قصرش بیرون رفت که در کوچه و خیابان گردش کند. یک بار هم لباس‌هایش را در آورد و زیر فواره‌ی میدان اصلی شهر نشست و بلندبلند زد زیر آواز؛ هی داد می‌زد: «تریچه؛ تریچه!»

با اینکه شاه حتی یک بار، خودش را از مناره‌ی کلیسای بزرگ شهر آویزان کرد، یا لباسی پوشید که شکل هویج بود، هیچ‌کس حاضر نبود بگوید شاه این روزها چقدر کله‌پوک شده. خلاصه باز هم کسی پشت سرش حرف نمی‌زد. یک روز او به سمت مردمی که پایین پایش جمع شده بودند تا به سخنرانی‌اش گوش کنند، کتاب فرهنگ لغت پرت

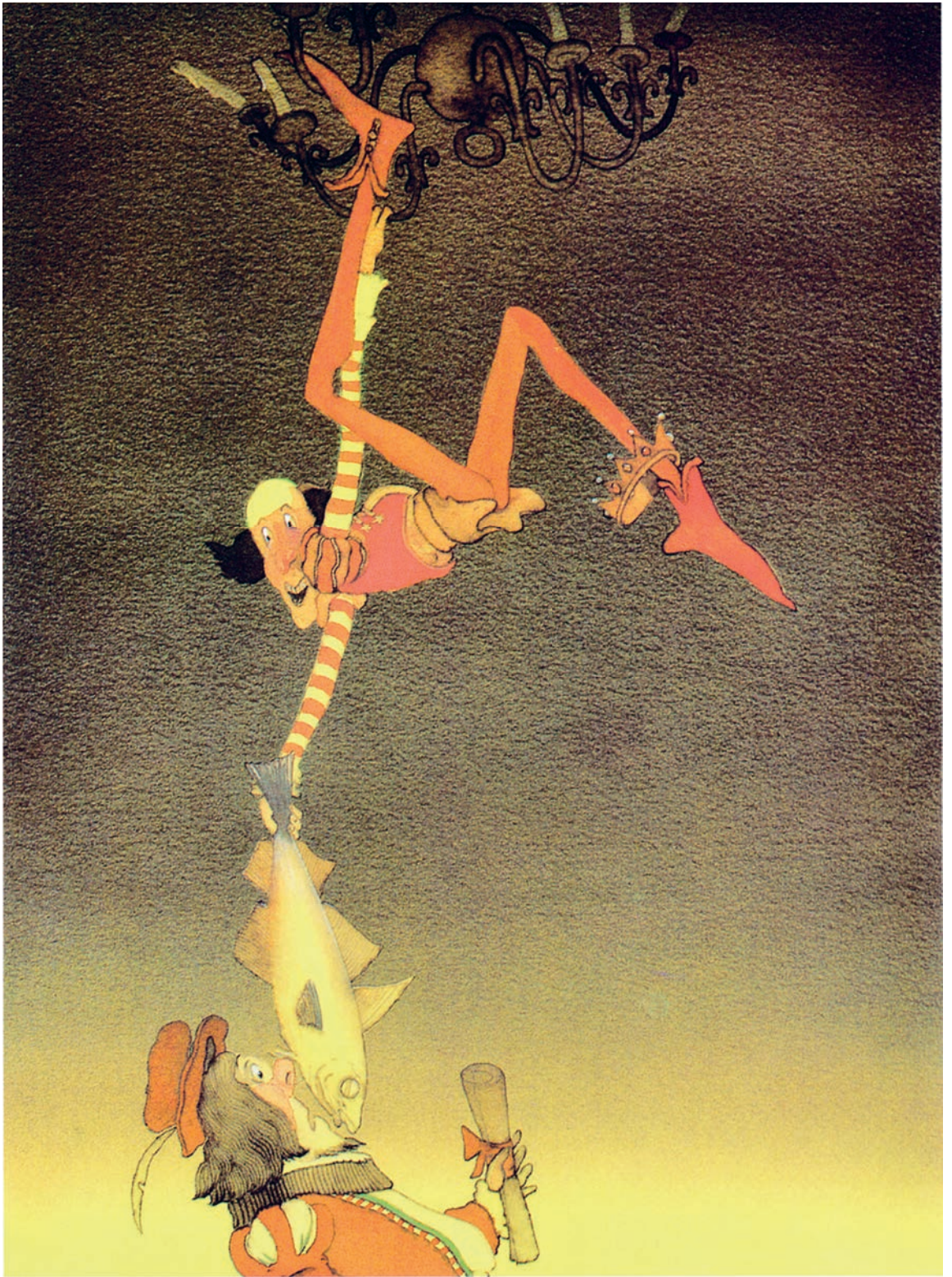
کرد. مردم فقط پیش خودشان سر تکان می دادند و می گفتند: «طفلك، هربرت پیر! دفعه‌ی بعد می‌خواهد چه دسته‌گلی آب بدهد؟» ولی وقتی همه باهم بودند، وانمود می‌کردند که شاه مثل همیشه عاقل و فرزانه است.

جانم برایتان بگویم که این شاه‌هربرت دختر زیبایی داشت و آن زمان‌ها که هنوز این قدرها کله‌پوک نشده بود، اسمش را گذاشته بود شاهزاده‌ماهی. شاهزاده‌ماهی یک دل نه صد دل عاشق پسر شاه پر قدرت و ثروتمند کشور همسایه، شاه‌روپرت، شده بود. یک روز جارچی‌ها جار زدند که شاه‌روپرت قصد دیدار با شاه‌هربرت را دارد تا شاهزاده‌ماهی را برای پسرش خواستگاری کند.

صدراعظم گفت: «خدایا! حالا چه کار کنیم؟ آخرین بار که شاه‌هربرت مهمان داشت، روی سر مهمانش ژله ریخت و خودش را توی انبار زندانی کرد.» مشاور اعظم گفت: «کاش کسی پیدا می‌شد که می‌توانست کاری کند شاه عاقلانه رفتار کند. دست‌کم در مدتی که شاه‌روپرت اینجاست.»

این جوری شد که اعلامیه زدند و گفتند به کسی که کمکی از دستش بریاید، هزارها سکه‌ی طلا می‌دهند. از سراسر آن سرزمین، دکترهای فراوانی خودشان را رساندند و گفتند که آماده‌ی خدمت‌اند؛ ولی هیچ‌کدام کمکی از دستش برنیامد. مثلاً یکی از دکترهای مشهور، محلولی تجویز کرد که شاه‌هربرت باید قبل از خواب به سرش می‌مالید، ولی شاه‌هربرت همان شب اول همه‌اش را یکجا سر کشید و حسابی ناخوش شد. دکتر بعدی پودری درست کرد که مریضی تازه‌ی شاه را خوب کند ولی شاه‌هربرت پودر را با کبریت آتش زد؛ پودر هم منفجر شد و چشم‌هایش را سوزاند. دکتر سوم را خبر کردند. او پمادی ساخت که شاه‌هربرت به چشم و ابروی سوخته‌اش بمالد ولی او پماد را به دندان‌هایش مالید و صبح فردایش همه دیدند رنگ دندان‌هایش سبز مغزپسته‌ای شده.

خلاصه هیچ‌کدام از دکترها نتوانست کاری بکند که شاه‌هربرت کمتر خل‌بازی در بیاورد. شاه‌هربرت هم با آن همه شربت و پودر و پماد و قرص ناخوش شده بود. بالاخره ساعت دیدار شاهانه فرارسید ولی شاه‌هربرت در سرسرای کاخ، خودش را از چلچراغ آویزان کرده بود، تاب می‌خورد و با ماهی توی دستش می‌زد توی سر آدم‌ها.



همه‌ی درباری‌ها عصبی شده بودند. صدراعظم ناخن‌هایش را تا ته جویده بود و مشاور اعظم زنجیر ساعتش را گاز می‌زد، ولی هیچ‌کس نمی‌دانست باید چه کار کند. اینجا بود که شاهزاده‌ماهی بلند شد و گفت: «حالا که هیچ‌کس نمی‌تواند کمک کند، بگذارید من امتحان کنم.»

صدراعظم گفت: «شما لطفاً خودتان را درگیر نکنید، بانو! پنجاه نفر از ماهرترین دکترهای مملکت از معالجه‌ی پادشاه عاجز ماندند؛ شما چه کاری از دستتان برمی‌آید؟!» شاهزاده گفت: «شاید من نتوانم پدرم را درمان کنم ولی اگر بتوانم به شما نشان دهم که یک دانه تخم‌مرغ را چطوری می‌شود به یک تکه طلا تبدیل کرد، آن وقت هر کاری از شما خواستم، می‌کنید؟»

مشاور اعظم گفت: «بله شاهزاده‌خانم. اگر بتوانید به ما بگویید که چطور می‌شود تخم‌مرغ را به طلا تبدیل کرد، آن وقت ما هم هرچه شما بگویید انجام می‌دهیم.» شاهزاده‌خانم گفت: «عالی شد! من هم مثل شما نمی‌توانم تخم‌مرغ را به طلا تبدیل کنم، ولی حتی اگر هم می‌توانستم، این چه ربطی داشت به اینکه بتوانم به پدرم کمک کنم؟ باز هم معلوم نبود بتوانم به او کمک کنم. پس الان هرچه می‌گویم باید گوش دهید.»

مشاور اعظم و صدراعظم به همدیگر نگاه کردند و چون خودشان چیزی به فکرشان نمی‌رسید و کسی هم کاری از دستش بر نمی‌آمد، قبول کردند هرچه شاهزاده‌خانم بگوید انجام دهند.

چیزی نگذشت که شاه‌روپرت از راه رسید. خبر ورود شاه را با بوق و کرنا اعلام کردند؛ طبل‌ها به صدا درآمد؛ مردم خوشحال بودند و هی سرک می‌کشیدند که پسر شاه‌روپرت را ببینند؛ ولی کسی را ندیدند. شاه‌روپرت لباس‌های زربافت پوشیده و سوار اسبی سفید بود و مجلل‌ترین تاجی را که مردم تا آن موقع دیده بودند روی سرش گذاشته بود. مشاور اعظم و صدراعظم جلوی دروازه‌ی شهر به استقبالش رفتند و او را تا خیابان اصلی شهر همراهی کردند.

همین که خواستند وارد کاخ شوند، پیرزنی از وسط جمعیت دوید جلو و خودش را پیش پای اسب شاه‌روپرت انداخت.

پیرزن داد زد: «ای وای، شاهروپرت! یک خبر وحشتناک! یک لشکر پنجاه هزار نفره دارند به سمت کشور شما پیشروی می‌کنند!»

شاهروپرت گفت: «چه غلط‌ها!» در همین لحظه پیام‌رسانی با یونیفرم سربازهای شاهروپرت سوار بر اسبی جلو آمد و فریاد زد: «درست است، عالی‌جناب! بیشتر از یک میلیون نفرند. تابه‌حال چنین سپاهی ندیده بودم!»

رنگ شاهروپرت پرید، از روی اسبش به زمین افتاد و غش کرد.

آن‌ها او را به اتاق پادشاه بردند؛ جایی که شاه‌هربرت روی سرش ایستاده بود و یک قوطی دودی را روی پاهایش صاف نگه داشته بود که نیفتد. بالاخره شاهروپرت به هوش آمد و پرسش و شاهزاده‌خانم را دید که از بالای سرش داشتند نگاهش می‌کردند.

شاهروپرت به شاهزاده‌خانم گفت: «فکر کنم بی‌تاج و تخت و بی‌کاخ شدیم، عزیزم. یک لشکر پنجاه میلیون نفری کشور ما را اشغال کرده. به نظر تو پدرت اجازه می‌دهد ما اینجا بمانیم و همین‌جا زندگی کنیم؟»

شاهزاده‌خانم گفت: «حتماً اجازه می‌دهد. فقط اگر پدرم بعضی وقت‌ها به سرش بزند، برای شما که مهم نیست؟»

شاهروپرت گفت: «نه، مهم نیست. مگر ما خودمان بعضی وقت‌ها به سرمان نمی‌زند؟»

شاهزاده‌خانم گفت: «چرا. مثلاً آن پیرزنی که شما را بیرون قصر نگه داشت، کسی نبود جز همین شاهزاده‌خانمی که اینجا جلوی شماست ولی شما او را نشناختید.»

شاهروپرت گفت: «نه. اصلاً نشناختمش.»

شاهزاده‌خانم گفت: «پیام‌رسان پسر خودتان بود و شما حتی او را نشناختید.»

شاهروپرت گفت: «واقعاً نشناختم.»

شاهزاده‌خانم گفت: «تازه، حتی یک لحظه هم فکر نکردید که چطور می‌شود یک لشکر یک میلیون نفری را شکست داد.»

شاهروپرت گفت: «اصلاً چرا باید فکر کنم؟ آخر اصلاً چطور می‌توانم از پس همچنین لشکری با این‌همه سرباز بر بیایم؟»

شاهزاده‌خانم گفت: «خب، اول از همه می‌توانید یک کتری آب جوش روی سرشان بریزید. چون آن لشکر، لشکر مورچه‌هاست!»

شاهروپرت وقتی این را شنید، به کله‌پوکی خودش بلندبلند خندید و قبول کرد که

شاهزاده‌ماهی بی‌معطلی با پسرش ازدواج کند. به این ترتیب، وقتی شاه‌روپرت دید
شاه‌هربرت توی مهمانی دربار روی شلوارش شربت آبلیمو ریخته و به تاج پادشاهی‌اش
بستنی مالیده، عین خیالش هم نبود.



اسب کیکی عجیب و غریب



یک روز مردی یک کیک درست کرد که شبیه اسب بود. آن شب شهابی از بالای خانه اش رد شد و جرقه‌ای از آن افتاد روی اسب کیکی. اسب کیکی چند لحظه تکان نخورد و سر جایش ماند. بعد فین فینی کرد، شیهه‌ای کشید، روی پاهایش بلند شد، یال‌هایش را تکان داد و خامه‌های سفید را از روی خودش تکاند، زیر نور مهتاب ایستاد و به دنیای دور و برش زل زد.

مرد، که توی رختخوابش خوابیده بود، صدای اسب را شنید، از پنجره به بیرون نگاه کرد و دید اسب کیکی اش دور باغچه‌ی خانه یورتمه می‌رود، پاهایش را به زمین می‌کوبد و خُر خُر می‌کند؛ درست مثل یک اسب واقعی.

مرد داد زد: «آهای! اسب کیکی! داری چه کار می‌کنی؟»

اسب کیکی گفت: «می‌بینی چه اسب باحالی هستم؟! اگر بخواهی می‌توانم بهت

سواری بدهم.»